همچون زهر-بخش سوم

بانو یو پشت سر خود را نگریست.جینژو و یینژو منظورش را فهمیدند.هردو شمشیرهایشان را از غلاف خارج کردند و دایره وار در تالار چرخیدند.آنان با سرعت و حرکاتی بی رحمانه تمام شاگردان مکتب ون را در چند ثانیه کشتند.وانگ لینگجیائو فهمید که بزودی نوبت او میرسد.سعی کرد از آخرین ذره قدرت خود استفاده و آنان را تهدید کند:«تو....خیال کرد میتونی منو ساکت کنی؟فکر کردی ارباب ون جوون نمیدونه من امروز اینجام؟فکر کردی وقتی جریان رو بفهمه دست از سرتون بر میداره؟!»

یینژو با پوزخند گفت:«یجوری حرف میزنی انگاری هیچ کاری به کار ما نداشته!»

وانگ لینگجیائو گفت:«من خیلی به ارباب ون جوون نزدیکم! من از همه باهاش صمیمی ترم...اگه بلایی سر من بیارین اونم....»

بانو یو سیلی دیگری به او زده و با تمسخر گفت:«اون چیکار میکنه؟دست و پاهای ما رو هم قطع میکنه؟ یا خونه مونو آتیش میزنه؟ یا شایدم هزاران نفر رو با خودش به لنگرگاه نیلوفر میاره و اینجا رو نابود میکنه؟ بعدشم دفتر نظارتی میسازه؟؟؟»

جینژو شمشیر به دست نزدیک شد.چشمان وانگ لینگجیائو از ترس پر شده بود.او با عجله تا می توانست به عقب رفت:« یکی بیاد! کمک کنین! ون ژولیو! کمکم کن!»

چهره بانو یو سخت تر شد.او یک پایش را روی مچ وانگ لینگجیائو نهاده و شمشیرش را از غلاف خارج کرد.همین که تیغه شمشیر او داشت پایین می آمد ناگاه به طرفی پرتاب شد.وی ووشیان و جیانگ چنگ نگاه کردند و دیدند درهای تالار از هم باز شده اند و مرد قد بلندی به درون آمد.

او لباس سیاهی به تن داشت و در صورتش جدیت آشکار بود.او محافظ شخصی ون چائو و تهذیبگری قدرتمند،ون ژولیو بود.وقتی شمشیر بانو یو بر زمین افتاد او زیدیان را محافظ خود نگهداشت:«دست ذوب کننده هسته؟»

ون ژولیو با لحنی جدی گفت:«عنکبوت بنفش؟»

یکی از دست های وان لینگجیائو هنوز زیر پای بانو یو بود.او بشدت احساس درد میکرد و چهره اش در هم پیچیده بود و با گریه میگفت:«ون ژولیو!ون ژولیو!کمکم کن...همین الان کمکم کن!»

بانو یو با تمسخر گفت:«ون ژولیو؟دست ذوب کننده هسته،مگر اسم واقعی تو ژائو ژولیو نیست؟نام خانوادگی تو هیچ وقت ون نبود ولی اینقدر دلت میخواد فامیلت رو عوض کنی؟همه عین مگس دور شیرینی شدن...یعنی فامیلی ون اینقدر ارزشمنده که بخوای اسم اجدادت رو بی اعتبار کنی؟ چقدر خنده دار!!»

ون ژولیو بدون تغییر در رفتارش همانطور بی حرکت ایستاده بود:«هر کسی به اربابش خدمت میکنه!»

آندو چند کلمه ای با هم حرف زدند و در این بین وانگ لینگجیائو که دیگر نمیتوانست تحمل کند شروع به کشیدن جیغ های بنفش کرد:«ون ژولیو!نمی بینی من توی چه وضعی هستم؟بجای اینکه اونو بکشی باهاش خوش و بش میکنی؟ یادت رفته ارباب ون جوان گفت از من مراقبت کنی؟باید مراقب من باشی وگرنه بیچاره ت میکنم!»

بانو یو پایش را محکم روی دست او فشرد و فریاد او تبدیل به شیون شد.در طرف دیگر ون ژولیو ابرو در هم پیچید.او بنا به دستور ون روهان باید از ون چائو محافظت میکرد هرچند هیچ علاقه ای به شخصیت ون چائو نداشت ولی شرایط بطرز وحشت آوری در حال وخیم تر شدن بود.

ون چائو از او خواسته بود تا از وانگ لینگجیائو نیز محافظت کند.این زن نه تنها بی عقل و خودپسند می نمود بلکه بشدت بی رحم بود و ون ژولیو از او نفرت داشت.هرچند عدم علاقه او اهمیت نداشت و او نمیتوانست از دستورات ون روهان و ون چائو سرپیچی کند و اجازه دهد تا این زن کشته شود.قسمت خوب ماجرا این بود که وانگ لینگجیائو هم از اون نفرت داشت و به او دستور داده بود از دور مراقبش باشد و تا زمانی که خودش نخواسته نباید به او نزدیک میشد برای اینکه نمیخواست خودش را اذیت کند.با اینهمه در این وضعیت، این زن نزدیک بود جان خود را از دست بدهد و اگر او کاری نمیکرد ون چائو حتما خشمگین میشد و دست بردار او نبود در این بین اگر ون چائو بی خیال او میشد ون روهان از این موضوع دست برنمیداشت.ون ژولیو گفت:«می بخشید!»

زیدیان به پرواز درآمد و بانو یو فریاد زد:«چقدر متظاهر شدی!»

ون ژولیو چرخی به دست خود داده و بدون کوچکترین زحمت زیدیان را گرفت.زیدیان وقتی به شکل شلاق در می آمد غرق جریانی از انرژی معنوی میشد.قدرت انرژیش میتوانست قوی یا ضعیف،مهلک یا ناچیز باشد و این به اربابی که آن را در دست داشت وابسته بود.بانو یو که همیشه خیال کشتن داشت پس نه تنها میخواست تمام سگ های ون را نابود کند نسبت به ون ژولیو بسیار هشیار بود. جریان انرژی در شدیدترین حالت خودش قرار داشت ولی ون ژولیو بدون هیچ تغییر حالتی آن را در دست خود گرفته بود.

زیدیان در تمام این سالهایی که جنگیده چنین حریف سرسختی نداشته بود.پس از اینکه او زیدیان را گرفت بانو یو برای لحظه ای مکث کرد.وانگ لینگجیائو از این فرصت جهت تلاش برای اقدام استفاده کرد .او یک استوانه آتشین از یقه خود درآورده و چند باری تکانش داد.یک شعله آتشین از آن خارج شد.سپس با صدای بلندی از پنجره چوبی گذشت و در آسمان منفجر شد.

او سپس دومی و سومی را هم پرتاب کرد در حالیکه زیر لب من من کنان میگفت:« بیا....بیا...بیاین اینجا....همه بیاین اینجا!»

وی ووشیان با وجود درد،جیانگ چنگ را به سمت او هل داد:«جلوشو بگیر تا علامت بیشتری نفرستاده!»

جیانگ چنگ، وی ووشیان را رها کرده و به مسیری که وانگ لینگجیائو بود خیز برداشت.با این همه ،همزمان ون ژولیو به بانو یو نزدیک میشد.بنظر میرسید در حال زدن ضربه ای به اوست .جیانگ چنگ با عجله فریاد زد:«مادر!» او سریع بی خیال وانگ لینگجیائو شده و خودش را به سمت مادرش پرتاب کرد.ون ژولیو بهنگام فرود آمدن ضربه اش حتی سر خود را تغییر جهت نداد:«به این سادگی نیست!»

شانه جیانگ چنگ از ضربه او آسیب دید.خون از دهانش فواره زد.وانگ لینگجیائو تمام علامت های آتشین را پرتاب کرد.صدای تیز و بلندی آسمان آبی و خاکستری را شکافت.بانو یو یا دیدن آسیب دیدگی جیانگ چنگ فریاد کشید.نوری سراسر زیدیان را فراگرفت و تقریبا برنگ سفید درآمد.ون ژولیو بخاطر فوران آتشین ناگهانی زیدیان به دیوار کوبیده شد.جینژو و یینژو دو شلاق سوزان بلند از میان کمر خارج کردند و بسمت نبرد با ون ژولیو رفتند.آندو خدمتکار از زمانی که بانو یو جوان بود همراهیش میکردند.همه آنها را یک شخص آموزش داده بود.حملات ترکیبی-شان بسیار حساب شده بود. جیانگ چنگ و وی ووشیان، نمی توانستند از جای خود برخیزند، با استفاده از این فرصت بانو یو هر کدامشان را با یک دست گرفت و سریع از تالار خارج شد.شاگردان هنوز میدان تمرین را در محاصره داشتند بانو یو به آنان فرماند داد:«همین الان آماده نبرد بشین!»

بانو یو آندو را با دستان خود گرفته و با عجله به سمت لنگرگاه میرفت.در آنجا همیشه قایق هایی

وجود داشت که توسط شاگردان جیانگ برای گشت و گذار درون آب استفاده میشد.بانو یو آنها را در قایقی پرتاب کرد.خودش هم در قایق پریده و دست جیانگ چنگ را گرفت به او کمک کرد تا بر جای خود بنشیند.جیانگ چنگ تنها دهانش پر از خون شده و زخم عمیقی برنداشته بود او پرسید:«مامان،ما چیکار کنیم؟»

بانو یو گفت:«منظورت چیه چیکار کنیم؟یعنی خودت متوجه نشدی هنوز؟اونا از قبل خودشونو آماده کردن و اومدن...جنگ امروز اجتناب ناپذیره....خیلی زود گله سگای ون میرسه اینجا....فعلا شماها باید برین!!»

وی ووشیان با عجله گفت:«پس شیجیه ام چی میشه؟! اون دیروز رفته به میشان....اگر برگرده و .....»

بانو یو با اخم به او گفت:«تو خفه شو! همه این اتفاقا بخاطر توی لعـــ.....»

وی ووشیان در دم سکوت کرد.بانو یو حلقه زیدیان را که در انگشت اشاره دست راستش بود درآورده و در انگشت اشاره دست راست جیانگ چنگ گذاشت.جیانگ چنگ با شوک پرسید:«...مامان،چرا زیدیان رو به من میدی؟»

بانو یو جواب داد:«اینو بهت میدم چون از الان دیگه مال توئه...زیدیان دیگه تو رو به عنوان اربابش میشناسه!»

جیانگ چنگ که گیج شده بود پرسید:«مامان،مگه تو همراه ما نمیای؟»

بانو یو به صورتش خیره ماند.ناگهان او را در آغوش گرفته و چند باری موهایش را بوسید.درحالیکه او را در میان دستان خود داشت چند باری زمزمه کرد:«پسر خوبم!»چنان او را محکم در آغوش گرفته بود که انگار میخواست جیانگ چنگ را دوباره تبدیل به نوزادی کند و به شکم خود بازگرداند

تا هیچ کسی نتواند به او آسیب بزند و هیچ کسی نتواند آندو را از هم جدا کند.جیانگ چنگ هیچگاه اینطور توسط مادرش در آغوش گرفته نشده بود چه برسد به بوسیده شدن...سرش در سینه او فرو رفته بود ولی چشمانش از هم باز شده و نمیدانست باید چه کند.بانو یو با یک دست هنوز او را نگهداشته بود و با دست دیگرش یقه وی ووشیان را چسبید بعد گلوی او را گرفت و چنان فشرد که انگار میخواهد او را بکشد.او از لای دندان های بهم فشرده گفت:«...تو پسره لعنتی، ازت متنفرم!!! بیشتر از هر چیزی از تو متنفرم!! می بینی که بخاطر تو چه بلایی به سر مکتب ما اومده؟!»

او چندباری سینه وی ووشیان را چنگ زد و تکان داد.وی ووشیان هیچ چیزی نگفت. این بار ساکت ماند اما نه بخاطر اینکه نمیخواست چیزی بگوید یا اینکه حرفهایی ناگفته داشت فقط نمیتوانست هیچ کلمه ای را بر زبان بیاورد.جیانگ چنگ دوباره با عجله پرسید:«مامان تو همراه ماها نمیای؟!»

بانو یو او را رها کرده و به سمت وی ووشیان انداخت.سریع به لنگرگاه پرید.بعد قایق در میان آب رودخانه براه افتاد.جیانگ چنگ بالاخره فهمید....جینژو،یینژو،همه شاگردان،تمام گنجینه هایی که در مکتب یونمنگ جیانگ از نسلی به نسل بعدی منتقل میشدند همه در لنگرگاه نیلوفری مانده بودند و در این زمان کوتاه نمیشد آنجا را تخلیه کرد.بعد از این قرار بود جنگ شومی در بگیرد و بانو یو به عنوان بانوی آن عمارت نمیتوانست بگریزد با اینهمه نگران بچه خود بود. شاید خودخواهانه بود اما او تنها توانست آندو را فراری و نجات دهد.جیانگ چنگ با دانستن اینکه وقتی از هم جدا میشوند چه اتفاق شومی رخ خواهد داد بیشتر ترسید.او برخاست و سعی کرد قایق را ترک کند اما توسط زیدیان متوقف شد.طنابی از نور درخشان آندو را به کف قایق محکم بست.آنها نمیتوانستند از جای خود تکان بخورند.جیانگ چنگ فریاد زد:«مامان داری چیکار میکنی؟»

بانو یو گفت:«الکی شلوغش نکن،وقتی برسین یه جای امن خود به خود طناب شل میشه...اگر توی راه کسی بهتون حمله کنه همین ازتون محافظت میکنه...اینجا برنگردین....مستقیم برین به میشان پیش خواهرت!» او پس از اتمام حرفش رو به وی ووشیان کرد و گفت:«وی یینگ! به من گوش بده! از جیانگ چنگ محافظت میکنی...ازش محافظت میکنی حتی اگه به قیمت جون خودت باشه...حالیت شد؟»

وی ووشیان گفت:«بانو یو!»

بانو یو با خشم گفت:«شنیدی چی گفتم؟ چرت و پرت تحویلم نده من اینو دارم فقط به تو میگم—— شنیدی چی گفتم؟؟»

وی ووشیان نمیتوانست با زیدیان بجنگد پس تنها سرش را تکان داده و پذیرفت.جیانگ چنگ فریاد زد:«مامان،بابا هنوز برنگشته...اگر اتفاقی بیفته نمیشه خودمون با هم حلش کنیم؟!»

با شنیدن ذکر نام جیانگ فنگمیان،برای چند ثانیه،چشمان بانو یو به سرخی گرایید.بی درنگ با صدایی خش دار و محکم گفت:«نیومده که نیومده!!! یعنی اون نباشه من از پس کاری بر نمیام؟!»

سپس،او طناب بلندی که به قایق وصل بود را با شمشیر برید و لگد محکمی به بدنه آن زد.حرکت آب سریع و باد سنگین بود.با یک ضربه ساده،قایق بسرعت از آنجا فاصله گرفت.با چند چرخش سریع به مرکز رودخانه و رو به جلو روان شد.جیانگ چنگ نالید:«مامان!»

او چندباری فریاد کشید اما بانو یو و لنگرگاه نیلوفر دورتر و دورتر میشدند.پس از اینکه آنها کاملا دور شدند.بانو یو شمشیر بدست،بطرف دروازه های لنگرگاه بازگشت لباس بنفشش چون برق می درخشید.

آنها تا توانستند تقلا کردند ولی زیدیان در گوشت تنشان فرو رفت اما نتوانستند آن را بازکنند.

درحالیکه غرشی خفه در گلوی جیانگ چنگ بود با تقلای زیاد گفت:«این چرا باز نمیشه؟! چرا نمیشکنه؟! بشکن بشکن!!!!»

وی ووشیان که با زیدیان بشدت مجازات شده بود بدنش هنوز درد میکرد.میدانست که هر چه تلاش کنند نمیتوانند از زیدیان رهایی یابند و همه تلاششان بی فایده خواهد بود.در این حین بود که بیاد آورد جیانگ چنگ هم زخمی شده پس با وجود درد گفت:«جیانگ چنگ،اول آروم باش...در برابر دست ذوب کننده هسته،مطمئن باش اون شکست نمیخوره....مگه همون اول ندیدی چطوری جلوی ون ژولیو رو گرفت؟!»

جیانگ چنگ غرید:«چطور ازم میخوای آروم باشم؟؟ اصن چطوری میتونم آروم باشم؟؟ حتی اگه ون ژولیو هم کشته بشه بازم اون زنیکه همه علامت ها رو فرستاد....اگه اون ون های سگ علامتش رو ببینن و بخوان مکتب ما رو محاصره کنن چی؟»

وی ووشیان میدانست که آنها به هیچ شکلی نمی توانند آرام بمانند با این حال،از بین آندو یکی باید کمی ذهنش را آرامتر می کرد.همین که میخواست چیزی بگوید ناگهان چشمانش درخشید فریاد کشید:«عمو جیانگ! عمو جیانگ برگشته!!!»

وقتی این حرف را میزد قایق بزرگی از میان رودخانه بطرف آنان می آمد.جیانگ فنگمیان در جلوی قایق ایستاده بود.قریب به یک جین از شاگردان نیز اطراف او را گرفته بودند.او به مسیر لنگرگاه نیلوفری خیره شده بود و لباسهایشان در باد حرکت میکرد،جیانگ چنگ فریاد زد:«پدر!پدر!»

جیانگ فنگمیان هم آنان را دید و از حضور آنها در آنجا متعجب بود.یکی از شاگردان پاروها را چرخاند و قایق را به آنان نزدیک کرد.جیانگ فنگمیان هنوز از اوضاع باخبر نبود پس با شگفتی پرسید:«آ-چنگ؟ آ-یینگ؟ شماها چتون شده؟»

پسرها اغلب در لنگرگاه نیلوفر بازیهای عجیب میکردند.گاهی با چهره های غرق خون روی آب شناور میشدند و وانمود میکردند اجسادی شناور هستند.بهمین دلیل جیانگ فنگمیان در همان لحظه اول نمیتوانست تصمیم بگیرد که آیا این هم یکی دیگر از آن بازیهای عجیبشان است یا خیر...او هنوز متوجه اوضاع ترسناک خودشان نشده بود.با این حال جیانگ چنگ از دیدن او چنان خوشحال بود که به گریه افتاد و با عجله میخواست همه چیز را توضیح دهد:«پدر! پدر ما رو نجات بده!»

جیانگ فنگمیان گفت:«اینکه زیدیان مادرته...زیدیان هم صاحباش رو میشناسه...فکر نکنم بزاره من...»همین که این سخنان را میگفت به زیدیان دست زد،با اینکه تماس کوتاهی با آن برقرار کرد ولی زیدیان مطیعانه از او فرمان برد.بی درنگ تبدیل به حلقه شده و در انگشت او پیچید.جیانگ فنگمیان سر جای خود خشکش زد.زیدیان بهترین سلاح یو زی-یوان بود.اهداف او برای زیدیان فرمان مطلق بودند.زیدیان می توانست اربابان مختلف خود را تشخیص دهد اما فرمان همیشه یکی بود.فرمان یو زی-یوان این بود که زیدیان جیانگ چنگ را محکم نگهدارد تا به جای امن برسند بهمین دلیل با وجود اینکه جیانگ چنگ ارباب جدیدش بود،هر قدر تلاش کرد نتوانست خودش را نجات دهد.

هیچ کسی نمیدانست از کی ولی جیانگ فنگمیان نیز توسط زیدیان به عنوان دومین ارباب شناخته شده بود.در برابر او،زیدیان تصور میکرد که جای آنها امن است پس خود را رها کرده بود.با این همه بانو یو هیچگاه نگفته بود که اجازه داده است زیدیان،جیانگ فنگمیان را به عنوان ارباب خود بشناسد.جیانگ چنگ و وی ووشیان بالاخره رها شده بودند،هر دو به طرفی افتادند.جیانگ فنگمیان پرسید:«چی شده؟چرا توی قایق با زیدیان بسته شدین؟!»

جیانگ چنگ انگار چیزی دیده بود که میتوانست نجاتبخش آنان باشد پس به او چنگ زد:«امروز

آدمای قبیله ون اومدن مکتب ما...مامان باهاشون بحثش شد بعدشم با دست ذوب کننده هسته جنگید!!احتمالا مامان داره شکست میخوره...حتی ممکنه الان دشمنای بیشتری رسیده باشن اونجا...بابا ...بیا برگردیم و کمکش کنیم...بیا!»

با شنیدن حرفهای او شاگردان همه با شوک بهم نگاه کردند.جیانگ فنگمیان پرسید:«دست ذوب کننده هسته؟»

جیانگ چنگ جواب داد:«آره بابا ...ما....»پیش از آنکه بتواند حرف خود را به پایان برساند.نور بنفشی درخشیدن گرفت و جیانگ چنگ و وی ووشیان دوباره بهم بسته شدند.آنها در همان حالت درون قایق کوچکتر افتادند.رنگ صورت جیانگ چنگ سفید شد:«....پدر؟»

جیانگ فنگمیان گفت:«من برمیگردم...شما دو تا برین... اصلا به این طرف برنگردین...به لنگرگاه نیلوفر برنگردین...وقتی به خشکی رسیدین برین به میشان تا خواهر و مادربزرگتون رو پیدا کنین!»

وی ووشیان گفت:«عمو جیانگ!!»

وقی شوک از سر جیانگ چنگ پرید.لگدی حواله گوشه قایق کرده و باعث تکان سختی به آن شد:«پدر،منو رها کن....بزار منم بیام!»

جیانگ فنگمیان گفت:«من میرم تا بانوی سوم رو پیدا کنم!»

جیانگ چنگ به او خیره شده بود:«خب میتونیم با هم بریم و پیداش کنیم مگه نمیشه؟»

جیانگ فنگمیان،صاف در چشمانش خیره شد.ناگهان برخاست،به آرامی نفسی کشید و سر جیانگ چنگ را لمس کرد:«آ-چنگ آروم باش!»

وی ووشیان گفت:«عمو جیانگ،اگه اتفاقی واسه تو بیفته که اون نمیتونه آروم بمونه!»

جیانگ فنگمیان به او نگریست و گفت:«آ-یینگ،آ-چنگ....تو باید حواست بهش باشه!»

او به قایق بزرگتر بازگشت.دو قایق با سرعت از کنار هم گذشتند و قایق بزرگ دور تر و دورتر میشد.جیانگ چنگ با نا امیدی فریاد کشید:«بابا!!!!!!!»

قایق آنها در مسیر آب براه افتاده بود.آنها نمیدانستند چقدر گذشت تا اینکه زیدیان به آرامی بدنشان را رها کرد و تبدیل به حلقه ای نقره ای در دست جیانگ چنگ شد.آنان در تمام طول مسیر فریاد کشیده بودند.گلویشان گرفته بود.پس از اینکه رها شدند نیز چیزی نگفتند و برای برگشتن تلاش کردند.از آنجا که پارو نداشتند از دستهایشان برای خلاف جریان رودخانه حرکت استفاده کردند.

بانو یو گفته بود زخم هایی که به سبب تازیانه خوردن برداشته تا یک ماه دیگر درمان نخواهند شد ولی حالا وی ووشیان احساس میکرد جای زخمهایش میسوزد و درد میکند ولی روی تواناییش برای حرکت هیچ تاثیری ندارد.آندو با عزم و اراده به سان کسی که در شرف مرگ است با دست خود پارو میزدند انگار که جانشان به اینکار وابسته بود.دو ساعت بعد با دست خالی به لنگرگاه نیلوفر بازگشته بودند.آن موقع دیگر نیمه های شب بود.

دروازه های لنگرگاه نیلوفر محکم بسته شده بودند.در بیرون،نور چراغ ها سوسو میزد.اشعه درخشان نور ماه بر آب می تابید.تعداد زیادی فانوس های نیلوفری بر روی دریاچه در سکوت شناور بودند.همه چیز مانند قبل بود با اینهمه،همین امر قلب آنان را جریحه دار می کرد.آندو وقتی به میانه دریاچه رسیدند سر جای خود ایستادند.روی آب در حال نوسان مانده و صدای تپش بلند قلب خود را می شنیدند.نه جرات داشتند به لنگرگاه نزدیک شوند و نه جرات می کردند ببیند در داخل چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

اشک در چشمان جیانگ چنگ جمع شده بود.دست و پاهایش می لرزید.کمی بعد وی ووشیان گفت:«....بیا الان از دروازه نریم داخل!»

جیانگ چنگ سعی کرد با تکان دادن سرش حرف او را بپذیرد.بدون کوچکترین صدایی آنان قایق را به گوشه دیگر دریاچه بردند.آنجا یک درخت بید بزرگ رشد کرده بود.ریشه هایش در خاک فرو رفته بود ولی تنه اش روی سطح دریاچه کج شده و شاخه هایش همه در آب قرار داشتند.در گذشته پسرهای لنگرگاه نیلوفر روی تنه درخت بید می نشستند و ماهی میگرفتند.پس از آنکه آندو قایق را پشت شاخه های بید پنهان کردند از کنار شاخه ها و پنهانی بسمت خشکی رفتند.

وی ووشیان عادت داشت از روی دیوارها بپرد پس جیانگ چنگ را به کناری کشیده و در گوشش گفت:«از این طرف!»

جیانگ چنگ هم شوکه و هم ترسیده بود.او در حینی که در کنار وی ووشیان حرکت میکرد هیچ احساسی نداشت.آنان پس از اینکه مدتی راه رفتند،خودشان را پنهان کردند،دزدکی از دیوارها بالا رفتند.یک ردیف سر حیوانات روی دیوارها نصب شده بود که آنجا پنهان ماندن را ساده میکرد.در گذشته همیشه کسانی بودند که از همینجا به آنها نگاه میکردند و حالا آنها جای آن مردم را گرفته بودند و درون اقامتگاه را زیر نظر داشتند.وی ووشیان سرش را بالا برد و خوب داخل را نگاه کرد،به یکباره قلبش از جا پرید.در میان محل تمرین لنگرگاه نیلوفر،افراد زیادی به ردیف ایستاده بودند.همه لباس هایی بطرح خورشید بر تن داشتند،طرح خورشید روی لبه یقه و آستین هایشان بیشتر دیدن خون چشم انسان را می آزرد.

جدای از افراد ایستاده،برخی گوشه و کنار افتاده بودند.تمام افراد افتاده بر زمین را به سمت شمال غرب زمین برده و از آنها یک ستون ساخته بودند.کسی آنجا ایستاده و پشتش به آنها بود.سرش را پایین نگهداشته و بنظر میرسید شاگردان مکتب جیانگ را وارسی میکند.آنان نمیدانستند چه کسی مرده و چه کسی زنده است.جیانگ چنگ با چشمانی مشتاق بدنبال اثری از بانو یو زی-یوان و جیانگ فنگمیان میگشت.هرچند وی ووشیان احساس کرد اشک در چشمانش حلقه زده،او در میان آن اجساد

صورت های آشنایی را میدید.گلویش خشک شده و درد میکرد.انگار که چکشی آهنین بر سرش کوبیده شده و بدنش یخ بسته بود.جرات نداشت بیش از این به جیانگ فنگمیان و یو زی-یوان فکر کند.

همین که او خواست نگاه دقیقی بیاندازد تا ببیند آیا آن پسر لاغر اندامی که روی اجساد قرار دارد شاگرد کوچکشان هست یا نه آن شخصی که در نقطه شمال غربی ایستاده و پشتش به آنان بود چیزی را برداشته و برگشت.وی ووشیان بی درنگ سر خود و جیانگ چنگ را پایین گرفت.با اینکه سر خود را پایین نگهداشت ولی بخوبی آن شخص را زیر نظر گرفت.

پسر تقریبا همسن آنها بود. لاغر اندام با چهره ای لطیف بود هرچند رنگ پریده صورتش با رنگ سیاه چشمانش مغایرت شدیدی داشت.او لباسی با طرح شعله و خورشید به تن کرده ولی هیچ رفتار ویژه خاندان ون را از خود نشان نمیداد.حتی بنظر میرسید بیش از اندازه مهربان باشد.باتوجه به طرحی که بر لباسش حکاکی شده بود بنظر میرسید او احتمالا یکی از اربابان جوان مکتب ون باشد.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت MYANIMES.IR

MYANIMES@

MYANIMESS@

MYMANGAS@